

## شهید محمد فشنگ ساز



نام پدر	عبدالکریم
تاریخ تولد	۱۳۴۲/۰۸/۱۲
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۰/۰۹/۰۹
محل شهادت	بستان
مسئولیت	آرپی جی زن
نوع عضویت	پاسدار
شغل	پاسدار
تحصیلات	دوره ابتدایی
مدفن	بوشهر

## وصیت نامه

بسمه تعالی

□ وصیت نامه شهید محمد فشنگ ساز □

السلام علینا و علی عبادالله الصالحین ، سلام بر تمام بندگان صالح و مخلص در راه الله میدانم سخنانم را نمیتوان گفت نصیحت نامه ، زیرا کوچکتر از آنم که بتوانم به شان پاکدلان و مومنان با تقوا وصیتی کنم که بدانیم این وصتی نامه من استای خداوند قادر و بخشنده ، من را به فیض شهادت نائل گردان و از دروازه رحمت مرا صاحب گردان و روایتی است از سرور شهیدان حسین بن علی (ع) :

قال الحسین (ع) : از کان دین محمد لا یستقم الا تقتلی یا سیوف خذینی

و باز در قرآن شریف می بینیم که می فرماید:

بشتابید بسوی مغفرت ( بهشت ) که پهنای آن به اندازه زمین و آسمان است.

خداوندا مسلمین با تقوا در حکومت اسلامی ما را نگه دار، بار الها منافقینی که خود را جای مسلمین با تقوا و در لباس سپاه امام زمان هستند نابود و خداوند عذاب این منافقین در باطن را زیاده تر کن ، خداوندا تو خود بیش از تمام ما میدانی که منافقین در لباس مقدس سپاه امام زمان عده ای با تقوا و مخلص در راه تو را بیرون کردند ولی ما میدانیم پروردگارا که طبق آیه قرآن همچنین کسانی هستند که خدا را به خشم می آورند:

□ ای اهل ایمان سخنی را نگوئید که به آن عمل نمی کنید بترسید ، زیرا با این کار بسیار خدا را به خشم می آورید. □

ای مسلمین بدانند و آگاه باشید و هوشیار باشید که اسلام پاک را با نام اسلام نکوبند. رهبرمان خمینی روح الله و بنده پاک خداوند با اینهمه علم و حکمت خود به درستی و واضح چهره منافقین را تشخیص میدهد.

امیدوارم به حق مسلمین با تقوا خداوند گناهمان را ببخشد و ما را مورد در رحمت و مرحمت خود قرار دهد.

شهادت وسیله ای برای رسیدن به هدف (الله)

محمد فشنگ ساز



## خاطرات

راوی مادر شهید:

۵ ساله بود که به بندر لنگه منتقل شدیم. تا مقطع راهنمایی، پیشرفت درسی بسیار خوبی داشت؛ به طوری که وقتی در کلاس اول راهنمایی درس می خواند، مدیر مدرسه پیشنهاد کرد که سال دوم را جهشی بخواند و در کلاس سوم راهنمایی بنشیند. بعد هم مدرسه با آموزش و پرورش نامه نگاری کرد و با موافقت آموزش و پرورش، این موضوع عملی شد.

ما هم برای اینکه «محمد» بتواند به صورت جهشی کلاس سوم راهنمایی بنشیند، به برازجان منتقل شدیم. کلاس اول دبیرستان را در مدرسه ی شریعتی گذراند. شروع کلاس دوم دبیرستان او نیز مصادف شد با دوران انقلاب. ما در آن موقع، هنوز نمی دانستیم که انقلاب یعنی چه. در آن سال، «محمد»، دو تا تجدید آورده بود. او برای گذراندن یک دوره ی آموزشی به نیشابور رفته بود و نتوانست خودش را به امتحانات برساند. به مدرسه اش رفتم و جریان را با جناب «شاکر درگاه» در میان گذاشتم و محمد به هر زحمتی بود، آن سال را به شکل متفرقه گذراند.

ایشان، کلاس سوم دبیرستان را هم به همین شکل گذراند. در آن موقع عضو سپاه پاسداران شده بود و آغازی بود برای فعالیت های او به طوری که درس را کنار نهاده بود. تا زمانی که ما از مشهد آمدیم صبحی بود که محمد در را برای ما باز کرد. من تعجب کردم که او آن وقت روز در خانه است. از او سؤال گرفتم که چه عجب در خانه هستی گفت: از سپاه در آمده ام و می خواهم درسهایم را ادامه دهم. البته این ظاهر قضیه بود. اصل آن این بود که سپاه با رفتن او به جبهه بخاطر سن کمش موافقت نمی کرد. البته این موضوع را به ما

نمی گفت. رفت کلاس چهارم ثبت نام کرد و چند تا کتاب هم گرفت و چند وقتی هم به سر کلاس رفت. کم کم برنامه رفتن به جبهه را مطرح کرد. تا یک روز نهایتاً از پدرش برای رفتن به جبهه اجازه گرفت. پدرش گفت: برادرت سرباز است. اگر تو هم بروی مادرت تنها می ماند و یک مقدار برای او بهانه آورد ولی او قبول نمی کرد و مصمم برای رفتن به جبهه بود.

در همان شب سوار موتور شد و با دوستانش خداحافظی کرد. قبل از رفتن آمد پیش من و گفت: «مادر اگر صبح برای نماز صبح من را صدا می زنی تا امشب خانه بمانم و گرنه می روم در پایگاه کنار دوستانم می خوابم.» به او گفتم برای نماز صدایت می زنم. اما اگر می خواهی پیش دوستان بروی باید از پدرت اجازه بگیری. از پدرش اجازه گرفت و رفت. صبح برای نماز او را بیدار کردم. چای و آش هم آماده کردم برای صبحانه. بعد که دوستانش آمدند برای صبحانه آنها را تعارف کردم ولی نپذیرفتند و گفتند در راه می خوریم. محمد از من سؤال گرفت لباس ، چه بردارم. گفتم هیچ چیز. رفت نیم پوتین برادرش همراه دو لباس زیر برادرش و خداحافظی زد و رفت. بعد دوباره برگشت و گفت: می دانی چه شده گفتم: نه گفت از پدرم خداحافظی نردم. از پدرش خداحافظی زد و رفت. باز به درب حیاط که رسید دوباره برگشت و گفت مادر کلید موتور و ساعت را روی یخچال نهادم اگر حسن جمعه ها آمد سفارش بده که موتور را روشن کند تا باطری آن نخواست. بعد خداحافظی زد و رفت ۵ محرم رفت. ۲۸ روز بعد یعنی ۸ صفر شهید شد. وقتی محمد شهید شد کسی چیزی به ما نگفت. حتی چند روزی چند تا زنان محل می آمدند و می رفتند ولی باز من متوجه نبودم تا اینکه روز پنج شنبه

خداخواست و اکبر گروهبان رفتند استانداری پیش پدر محمد و خبر شهادت محمد را به او دادند و گفتند که جسد او مفقود است. پدر محمد هم به خانه آمد و خبر شهادت محمد را به من داد. در همان شب یعنی شب جمعه از شب تا صبح به تمام بیمارستان ها زنگ زدند. همه اظهار داشتند نه مجروحی و نه شهیدی به نام فشنگ ساز نداریم. یوسف ناصری و خداخواست و اکبر فرشید آماده می شدند برای رفتن به منطقه برای پیدا کردن محمد. خداخواست گفت: یکی از اقوام باید همراه ما باشد وگرنه در صورت پیدا کردن جسد، آن را به ما تحویل نمی دهند. با وجود اینکه دایی محمد حال خوبی هم نداشت با آنها رفته خواهرم پیکان داشت در اختیار آنها قرار داد آنها هم

تا توانستند کوبین بنزین جمع کردند چون در آن سال کشور با کمبود بنزین مواجه بود. اول تمام بیمارستان ها را گشتند او را پیدا نکردند. نهایتاً به جای که در آنجا عملیات انجام شده بود رفتند. برای ورود به منطقه از آنها تعهد گرفته بودند در صورت پیش آمدن حادثه‌ای، مقصر اصلی خودشان هستند چون منطقه هنوز زیر آتش دشمن بود. آنها هم قبول کرده بودند. از صبح در رودخانه صابله در گشته بودند. در آنجا شهید پور دلاور را پیدا می کنند ولی خبری از محمد نبود. دایی محمد می گوید: محمد دست شنا داشته و باید در کنار رودخانه باشد. بچه ها در کنار رود می گردند. تا نزدیک غروب در حالی که گوله پشتی بر پشت داشت در کنار رودخانه او را پیدا می کنند. دایی اش تعریف می داد که لباسش را از تنش در آوردم در جیش یک جلد قرآن مجید و نامه آخر مادرش بود. آنها را روی شیشه ماشین می گذارد خشک شود بعد فراموش می کند آنها را بیاورد بعد شهید را به بیمارستان نیروگاه می آورند بی خوف تعریف می داد وقتی خواستیم شهید را در قبر قرار دهیم سه قطره خون از بینی او بیرون ریخت چون شهید در اثر موج انفجار به شهادت رسید.

وقتی به بازار می رفتیم درب حیاط را می بست و تمام خانه را برایم جارو می کرد. بعد لباس هایش را می تکاند و شانه ای بر سر می زد و می آمد پیش من و سؤال می گرفت که دیگر کاری نداری انجام دهم. بسیار پسر خنده روی بود. خیلی صوفیه جو بود وقتی نان می خورد حاشیه نان ها را هم می خورد می گفتم نان که داریم چرا کناره های نان را می خوری می گفت آنها را برای بعداً بگذار.

### شهید از زبان برادرش

اختلاف سنی من با شهید حدود ۳ سال بود. با نزدیک شدن به انقلاب و افزایش مخالفت های مردم ، که با تظاهرات این مخالفت را به نمایش می گذاشتند فعالیت من و شهید همراه دوستانمان که از جمله آنها شکریان و وحدتیان و ناجی و دیگر عزیزانی که اکثراً شهید شده اند شروع شد. می رفتیم در مجالس سخنرانی که در مسجد جامع یا مسجد امیرالمومنین بر پا می شد شرکت می کردیم چون مسجد حضرت امیر (ع) تازه تأسیس بود و مجالس بزرگ در آنجا بر پا می شد. علمایی از قم و تهران می آمدند و فضای سیاسی حاکم بر آن زمان را باز می کردند و روحیه مردم را برای مبارزه با شاه تقویت می کردند. در اکثر این مجالس انتهای آن با درگیری با گاردیها به اتمام می رسید. وقتی از مسجد بر می گشتیم بچه ها با گاردیها که در اطراف خیابان

بودند درگیر می شدند و آنها را اذیت می کردند بیشترین محل تجمع بچه های محل در خانه خود بچه ها بود یادم است اول پاتوقمان خانه وحدتیان بود بعد رنجبر و بعد خانه دوانی در اکثر این جلسات آموزش اسلحه و آموزش های نظامی می دیدیم و با بچه های که به سربازی رفته بودند می رفتیم شبانه نگهبانی میدادیم.

ظهر یکی از روزها با محمد و دیگر دوستان در حال حرکت به محله امیرالمومنین بودیم. در مسیر شعار می دادیم به سر کوچه که رسیدیم یک بنز سواری سورمه ای از ماشین پیاده شد و به سمت ما شلیک کرد بلافاصله ما فرار کردیم یکی از بچه های محل به نام بهرمی تیری شکمش خورد ما او را بلند کردیم و بردیم داخل سنگری که قبلاً از لاشیه یک ماشین درست کرده بودیم. داخل سنگر که شدیم دو تیر به بالای سنگر خورد. در آن زمان از ترس ساواک کسی جرأت نداشت به بیمارستان برود ولی چون پدر بهرامی در استانداری کار می کرد پسرش را به بیمارستان برد.

### شهید از زبان همسرش (محمود باشی)

دکتر چمران که شهید شد مسئولیت تمام خاکریز را به شهید علیرضا ماهینی دادند پس از آموزش ما را به ده بر ديه بردند از آنجا نیز ساعت ۱۰ شب به خاکریز های دهلاویه آمدیم. بچه ها خسته بودند و آنجا خوابیدند. شهید ماهینی دستور شروع عملیات داد ما از خاکریز و سنگر جدا شدیم بین خاکریز خود و عراقی ها قرار گرفتیم با شهید فشنگ ساز با بی سیم چی به نام سیاوش ، شهید علیرضا ماهینی ، شهید بی خوف ، یونسی ، علی برقی در حال حرکت بودیم سینه به سینه خاکریز عراقی ها قرار گرفتیم ، دستور آمد همین جا بنشینید همه جا ساکت و هیچ گونه صدایی نمی آمد به جز تک تیر انداز عراقی، منورهای که می زدند. تا جلوی خود را ببینند.

شهید ماهینی دستور سکوت مطلق را داده بود زیرا نگهبانان عراقی خیلی مراقب بودند همان طور که نشسته بودیم و منتظر دستور عملیات بودیم شهید فشنگ ساز جلو آمد آرام پرسید می خواهید چه کنید ناگهان رادیو

کوچکی که همراهش بود به زمین افتاد شروع به عربی خواندن کرد خدا کمک کرد که باران می بارید زود صدای رادیو را قطع کردیم و به او گفتیم خیلی مواظب باش.

ده دقیقه بعد عملیات شروع شد شهید ماهینی پیشاپیش همه حرکت می کرد و به نهر عبید رسیدیم که پل رویش توسط اصابت خمپاره سوراخ و پاره شده بود ، شهید علیرضا ماهینی و شهید کمان و برادر دیگری از نهر گذشتند در آن طرف نهر با صدای بلند گفتند حزب اللهی ها جلو بیایند با توجه به جریان زیاد آب، باید چوبی را به عنوان عصا در دست می گرفتیم و از نهر

عبور می کردیم من کنار نهر ایستادم و بچه ها را راهی می کردم اولین نفر جعفری رد شد، دومین نفر شهید علی بختیاری عبور نمود نوبت فشنگ ساز رسید به او گفتیم پل کوچک است دو طرفش را گونی گذاشته اند خیلی مواظب باش پل نیز در آب فرو رفته و سطحش توسط خمپاره خالی شده بود. پس از حرکت او دیدم فشنگ ساز داخل آب فرو رفت رود نیز تا سینه آب داشت رفتیم او و آر پی جی را در بیاورم فشنگ ساز کاملاً در آب فرو رفته بود هرچه جستجو کردم او را ندیدم شهید ماهینی آن طرف رود با نگرانی شاهد بود گفت خدا رحمتش کند که از آب بیرون آید شهید ماهینی و همراهانش جلو رفتند و شهید علی بختیاری در همان محل اصابت خمپاره روی پل ایستاد و بچه ها را رد کرد.



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران